

چهار داستان بامزه

کتاب
چهار



شهرام شفیعی

ماجراهای آقای فرمالو

تصویرگر: سام سلیمانسی



شتر



ساعت دو



آب



عینک



bookroom.ir/



شتر

۲



صدایی گفت: «کمک!... دارم خفه می شوم!»
یک آقای لاغر، بین من و دوستم گیر کرده بود!... آقای لاغر، مثل کاغذ افتاد زمین!

۱



پیاده رو شلوغ بود. من و مامان اسفناج، داشتیم فروشگاه‌ها را نگاه می کردیم. می خواستیم یک قابلمه بخریم. یکهو من یکی از دوستان قدیمی ام را توی پیاده رو دیدم. من و دوستم دویدیم. همدیگر را محکم بغل کردیم و فشار دادیم. دوستم گفت: «اما ما نیم ساعت پیش همدیگر را دیده بودیم!»

۴



گفتم: «از من پرسید!»
نشانی رستوران را برای آقای لاغر، توضیح دادم. بعد پرسیدم: «متوجه شدید؟»
جواب داد: «بله... ممنون.»
گفتم: «خودم متوجه نشدم!... دنبال بیاید... آن جا را برایتان پیدا می کنم!»
مامان اسفناج با ناراحتی گفت: «ما داشتیم می رفتیم قابلمه بخریم!»

۳



به دوستم گفتم: «احساس کردم که یک چیزی بین من و تو هست!... اما فکر کردم خودکاری است که همیشه توی جیب پیراهنات می گذاری!»
خانم لاغر آمد و همسرش را بلند کرد. مامان اسفناج از آن ها معذرت خواهی کرد. خانم لاغر گفت: «شما نشانی یک رستوران گیاهی را می دانید؟»

۶



گفتم: «ما هم با شما می آییم داخل!... باید مواظب باشم که غذای خوبی به شما بدهند.»
مامان اسفناج گفت: «ما داشتیم می رفتیم قابلمه بخریم!»
خانم لاغر به آقای لاغر گفت: «یک میز دو نفره کنار پنجره پیدا کن.»
مامان اسفناج لبخند زد و گفت: «ما جلوی کولر می نشینیم تا خنک شویم. مزاحم شما نمی شویم.»

۵



همه را دنبال خودم از این طرف شهر تا آن طرف شهر کشاندم. وقتی به رستوران رسیدیم، آقای لاغر گفت: «ما یک رستوران گیاهی می خواستیم. اما این جا نوشته کباب شتر!... توی شهر شما، شتر را توی زمین می کارند؟!»
خانم لاغر گفت: «همین جا هم بد نیست. خیلی ممنون. خداحافظ!»





آقای لاغر، بلند شد تا برود دست شویی. گفتم: «خودم شما را می بَرَم.»
گفت: «دیگر بزرگ شده‌ام چند سال است دیگر خودم تنهایی می‌روم دست شویی!»



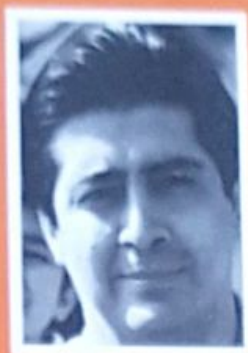
حواس مامان اسفناج نبود. من گاهی میز را یک سانتی‌متر می‌کشیدم این طرفاً مامان اسفناج می‌گفت: «چرا باد کولر دارد کمتر می‌شود؟! بعد صندلی‌اش را می‌کشید این طرف تا درست روبه‌روی من باشد!... کم کم، میز ما چسبید به میز آقا و خانم لاغر!.. آن‌ها به ما نگاه کردند. گفتم: «باد کولر زد و ما را آورد این جا!»



آقا و خانم لاغر می‌خواستند غذا انتخاب کنند. به پیش خدمت گفتم: «چهار تا کباب شتر با سُس مخصوص بیاورید آقا.»
توی سوپ، یک بند کفش پیدا شد!... آقای لاغر به پیش خدمت گفت: «رییس رستوران را بیاورید این جا! رییس رستوران آمد و با خوشحالی گفت: «بند کفش من توی سوپ پیدا شده؟!... خیلی ممنون. یک ماه بود داشتم تو ژله‌ها دنبالش می‌گشتم!»



ما تا آخر یک راهروی طولانی رفتیم. بعد، وارد یک سالن سرد و تاریک شدیم. یک عالمه آدم توی صف توالیت بودند. یک‌هو همه چیز تکان خورد و صدای بوق آمد. ما صاف رفته بودیم توی ماشین گوشت. آن‌ها آدم نبودند. گوشت‌های آویزان بودند!



سفیر لبخند بچه‌ها

میلیون‌ها بچه با قصه‌های «سفیر لبخند بچه‌ها»،
یا همان شهرام شفیعی، خندیده‌اند و سرگرم
شده‌اند. قصه‌های او ساده و صمیمی‌اند.
با این حال، او با شوخی‌هایش سراغ
همه چیز می‌رود!



مجموعه کتاب‌های ماجراهای آقای خرمالو را دنبال کنید!

کتاب
ریشه‌ها

